

دورنانه

المتوحّد راعي الرّياح

شبانِ تنهایِ بادهَا

شبانِ تنهایِ بادهَا



ترجمه: محمد حمادی



نور سپیده دم همچنان وراي هستي پنهان
از چشمانت گریزان
سرما، رشته ی گرمایت را در شاهرکت پنبه می کند
تمام داستان هایی که با خود آوردی
و خواندی، به پایان رساندی.
شب تو اما در دوری اش غوطه ور است.
و چراغ شکیبایی ات رو به خاموشی ست.
ای نگهبان جنگل ها و باران و تنهایی.
شاخه های روزمایت آیا کل داده اند؟
کیوتران آیا شادمانه در باغ های خیالت
پر کشودند؟
آیا مهمانت در زمستان
همچنان زوزه ی گرگ است و
غرش آذرخش..

شاعر: عماد الدین ابراهیم ترجمه: محمد حمادی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

المتوحد راعي الرّيح

شبانِ تنهايِ بادها

شاعر: عماد الدين
ابراهيم

ترجمه: محمد
حمادي

فهرست

40.....	نداء رقم 3.....	8.....	انتظار.....
46.....	المتوحد راعي الرياح.....	12.....	ماءات.....
58.....	شهرزاد.....	14.....	رجل ما.....
62.....	القلم.....	18.....	امرأة ما.....
66.....	الضيف.....	20.....	كائن ما.....
70.....	صياد.....	26.....	مغامر ما.....
72.....	زفاف الريح و العدم.....	30.....	متأمل ما.....
74.....	شرفات.....	32.....	نداءات.....
78.....	رؤيا.....	34.....	نداء رقم 1.....
82.....	رعوية.....	36.....	نداء رقم 2.....

الاهداء

إليهم واحداً واحداً

وإني لآتٍ

عماد

تقديم به
يکايک آنان
و من خواهم آمد.....

عماد

انتظار

ما زلت أفتشُ عن وجهٍ
يتسلَّق أفكاري
ويعرِّش فوق بساتين الأحلام .
أفتشُ عن وجهٍ أسطوريِّ
تثمر فيه بذور الحب
و تنبتق على صفانره الزنايق
أفتشُ عن عينين تعصف في لياليهما
أعاصير الشمال المثلجة
و تنام فيهما غابات الآس الداكنة الخضرة .
أفتشُ عن صدرٍ أوي إليه
و أعرس فيه كلَّ ما لديَّ من الأمنيات

انتظار

هنوز هم چهره‌ای را می‌جویم
که از اندیشه‌هایم صعود کند
و بالاتر از باغ‌های رؤیاها ساقه‌دواند.
به‌دنبال چهره‌ای افسانه‌ای هستم
که دانه‌های عشق در آن به بار بنشینند
و زنبق‌ها بر گیس‌هایش پدیدار شوند
در جست‌وجوی چشمانی هستم
که طوفان‌های سرد شمال
در شب‌هایشان وزیدن گرفته‌اند
و جنگل درختان مورد سبز تیره در آنها به‌خواب می‌رود.
سینه‌ای را می‌جویم که به آن پناه برم
و تمام آرزوهایم را در آن بکارم

الملقاءة على غواربها منذ نهار الولادة
تعبث فيها رياح الرحيل
القادمة من أغوار النفس .
أبحث عن وجهٍ يحمل ملكوت الدنيا
و يعمّده في سديم الخلود
أتسكّع في دروب النهار
أرنو الى وجوه المارة .. أتأمّلها
و أعيش على الطرف الآخر
بانتظار الشعر .

که از زادروزم در هوای خویش افتاده‌اند
طوفان‌های کوچ برآمده از خویشتن
آنها را به هم ریخته است.
چهره‌ای را می‌جویم که ملکوت عالم را با خود حمل می‌کند
و آن را در سحابی جاودانگی غسل تعمید می‌دهد
در جاده‌های روز پرسه می‌زنم
در چهره‌ی رهگذران می‌نگرم.. در آنها زل می‌زنم
و در جهت دیگر به‌سر می‌برم
در انتظار شعر.

ماءات

(أن الفن ليس في الحقيقة إلا استخداماً سحرياً للكلمات)

نيكوس كازانتزاي

یکان‌ها

(در واقع، هنر چیزی نیست جز استفاده‌ی جادویی از کلمات)

نیکوس کازانتزاکیس

رجلّ ما

كحورةٍ عاريه

يمضي

على كتيفيه تختلج

غمامةٌ بيضاءٌ مثلُ القلب

بمامةٍ تنثر القمح و الازهار

فُدماً يمضي

بقنديل و موالٍ حزين

وجبهه الثلجي يرتعش

يشقُّ قلب الفجر باتجاه الله

عيناه تمخران في الغبش الشحيح

و في الدروب الموحشة

يداه تبسمان للعشب المدد في عروق الارض

يلفُّ الليل تحت إبطيه

ينتضي

قامة

كمجداف

عتيق

یک مرد

چونان سپیداری عریان
راه می رود
ابری سفید به سان قلب
بر شانه هایش تکان می خورد
کبوتری گندم و گل هایی می پراکند
پیش می رود
با چراغ و نغمه ای حزین
چهره ی یخینش می لرزد
قلب سپیده دم را به سوی خداوند باز می کند
چشماتش در تاریکی اندک پیش می روند
و جاده های دلتنگی
دستانش به روی چمنزار جاری در رگ های زمین لبخند
می زند
شب را زیر بغل می گذارد
و همچو پارویی قدیمی می ایستد

ثمّ يمضي.
قال : يا بنيّ..
اغتسلْ بشمسِ الدروب
تنشّقْ هواءِ البلادِ البعيدة
ولا تكن وحيداً.
ها أنا أنسج صباحاً بنفسجياً
يليق بأحزان قلبي
أصوغ الأصدقاء مخلصين
أخلق عالماً من الكلمات
على هامة الورق
في وحدتي الموحشة.

سپس راهی می‌شود.
گفت: ای فرزندم..
با خورشید راه‌ها تن بشوی
هوای سرزمین‌های دوردست را استنشاق کن
و تنها نباش.
من اینک صبحی بنفش را می‌یافم
که برازنده‌ی اندوهان قلبم است
دوستان را وفادار باری می‌آورم
جهانی از واژه‌ها می‌آفرینم
بالای سر برگه‌ها
در تنهایی دلگیرم.

امرأةٌ ما

تحت أقبية الشهوة
تسهل خيول اللذة
يا امرأةٌ يتمرّع فيها الوهَجُ
و تستنزلُ جسدها الحرائق
يا امرأةٌ
تتوغّل في أحراش المتعة
تمتحن من معين الجسد
لذاتٍ مبهمة
تنسل من شبح الليل براعم للنشوة
بأيّ رعدةٍ تتكوّر فيك أروقة العشق
بأيّ مجاديفٍ تبحرين في يمّ الانتشاء
يا امرأةٌ
يا غابة

یک زن

به زیر سرداب‌های شهوت
اسب‌های سرمستی شیشه می‌کشند
ای زنی که روشنایی در او خویش را می‌آراید
و حریق‌ها به سایه‌سار تن او پناه می‌آورند
ای زنی که
در انبوهان جنگل‌های سرخوشی نفوذ می‌کنی
از گوارای تن سرمی‌کشی
لذتی مبهم را
جوانه‌های وجد آهسته از شبیح شب می‌شکفند
رواق‌های عشق با کدامین لرزه در تو می‌افتند
با کدامین پاروها در دریای خماری دریانوردی می‌کنی
تو ای زن
تو ای جنگل

كائنٌ ما

أمسك الليل من ظلّمته
هزّ نجومه بعنف
فتساقط الندى
نائمٌ ما استحمّ بقطرة
فغاص في أحلامٍ لمّا تنته بعد !!!
جاء الفجرُ
طلعت الشمسُ
و النائمُ - المستحمُّ - الحالمُ
كان ميتاً .

الميت الذي كان نائماً - مستحماً - حالماً
خرج من قبعة الخرافة
يتجول في ساعات الوقت
بين

الكلمات

حروف

یک موجود

شب را از تاریکی اش گرفت
ستارگانش را با خشونت تکان داد
قطرات شبنم افتاد
به خواب رفته ای با قطره ای تن شست
در رویاهایی بی پایان غوطه ور شد!!!
سپیده دم فرار سید
آفتاب بر آمد
و به خواب رفته ی -تن شسته- پا به رویا نهاده،
مرده بود.

مرده ی به خواب رفته ی -تن شسته- پا به رویا نهاده
از کلاه افسانه بیرون آمد
در ساعات زمان گشت می زند
بینابین حروف

واژه ها

و إذا ما حاول أحدٌ ما أن يُمسك بتلابيه
ينسلُّ بعيداً
تاركاً ثوب الذّهل

الذّهل الذي كان ثوباً
تحولّ... صار حكايةً بجناحين
و طيراً ذهبياً
عشعش في قنطرة البيت
يخرج في الشتاء
يلاحق البرق و الغيوم.
ذاتَ نهار
الطفلُ الذي كبرَ
مدَّ يداً من حقيقةٍ
الى القنطرة
فانهار البيت و صار غباراً تسفحه الرّيح
و الذي كان طفلاً
صار
قنديلاً

مسحوراً

و هر آن‌که بخواهد یقه‌اش را بچسبد
از او فاصله می‌گیرد
و پیراهن حیرت‌زدگی را وامی‌گذارد

حیرتی که پیراهن بود
تغییر یافت... به حکایتی بالدار بدل شد
و پرنده‌ای زرین
در پل خانه لانه‌ای ساخت
زمستان‌ها بیرون می‌زند
و آذرخش و ابرها را تعقیب می‌کند.
یک روز
کودکی که بزرگ شده بود
دستی از واقعیت را
به‌سوی پل دراز کرد
پس خانه فروریخت و به غباری بر باد رفته بدل شد
آنی که کودک بود
به چراغی افسون‌شده بدل شد

في بئرٍ مسكون .

القنديل الذي كان طفلاً
يتوهج في ليل الأحلام
مُغوباً ذا نشوة غريبة
العجائز و الصغار يتسابقون اليه
يسلكون دروباً طويلةً
حتى إذا اقتربوا
غدوا السير مبتعدين
بخطئ من رغبة و رهبة
ثمّ تاهوا ...

الصغار : في معطف السنين القادمة .
العجائز : في معطف الليل
الذي يتساقط ندئ
على النائم - المستحم - الحالم
من الأزل إلى الأبد .

در چاهی جن زده.

چراغی که کودک بود
در شب رؤیاها می درخشد
اغویافته‌ای با وجدی شگرف
پیران و کودکان به‌سوی او در رقابتند
راه‌هایی طولانی را در پیش می‌گیرند
آن‌گاه که برسند
ره‌سپاری را در فاصله‌گرفتن
با گام‌هایی از میل و هراس تغذیه
و بعد هم راه را گم می‌کنند...
کودکان: در ردای سال‌های آتی.
پیران: در ردای شب
شبی که شب‌نم می‌بارد
بر به‌خواب‌رفته‌ی -تن‌شسته- پا به رؤیا نهاده،
از ازل تا ابدیت .

متأمِّل ما

على ياقوتة السكون
تزورني عصفورة الجنون
تطير في سماء خلوتي
ترفُّ في فنجان قهوتي
ترشرش الاوهام في بياض ياسمينتي
و الشكّ و الظنون .
تقول لي :
بحارنا ... دموعنا مندورةً للموج .
تراينا ... قاماتنا مسحوقّةً فوجاً وراء فوج .
و نحن في دماننا
أتون راحلون .
تصوّر الأشياء ... غير ما تكون .
تصوّر الأشياء ... مثل ما تكون .
تعري
لوحة

الوجود

یک تأمل‌گر

بر یاقوت سکون
به دیدارم می‌آید گنجشک جنون
در آسمان خلوتم بال می‌گشاید
در فنجان قهوه‌ام بال می‌زند
توهم را در سپیدی یاسمن‌هایم می‌افشانند
و شک و گمان را.
به من می‌گویند:
دریاها مان... اشک‌ها مان وقفِ امواج‌اند.
خاک‌مان... قامت‌ها مان فوج به فوج له شده‌اند.
و ما در خون خود
در ایاب و ذهابیم.
تصور اشیاء... آن سان که نیستند.
تصور اشیاء... آن سان که هستند.
عریانی
تابلوی

هستی

من تزييف كل لون
تستحضر الماضي ...
تستكشف الآتي ...
تصوغ لي الأفكار و الأحلام و الشجون
تريدني أن أخبر الأنام
ما حفظته من قولها
و حينما أودُّ أن أقول
يخونني اللسان و الكلام
تخونني العيون
و عندها يُقال :
إنه مجنون
هاهو المجنون .

از تقلب هر رنگ
گذشته را به یاد می آورد...
آینده را پیش بینی می کند...
اندیشه، رویاها و اندوهان را برایم می آفریند
از من می خواهد مردمان را
از آنچه از سخنش از پر کرده ام، باخبر سازم
و آن گاه که بخواهم چیزی بر زبان بیاورم
زبان و سخن به من نارو می زنند
چشمانم از من رویگردان می شوند
آن گاه گفته می شود:
او دیوانه است
دیوانه از راه رسید.

مغامرٌ ما

يغادر ميناء الليل
شريداً في يَمّ الأسرار
يبعثر خارطة الحسّ
يرصّع مجداف السفر
بلآليء من حلم
و سنين .

یک ماجراجو

بندرگاه شب را ترک می‌کند
آواره‌ی دریای اسرار
نقشه‌ی احساس را به هم می‌ریزد
پاروی سفر را آذین می‌بندد
با مرواریدهایی از رویا
و سال‌ها.

نداءات

(الأدب العظيم هو ببساطة لغة مشحونة بالمعنى
إلى الحد الأقصى)

عزرا باوند

نداها

(ادبیات بزرگ، زبانی است که تا حد زیادی با
معنا پر شده است)

ازرا پاوند

نداء رقم

-I-

أيّها النّاثرُ جدائلَ صمتك
على صخبِ الوقتِ،
بيضاءَ وريقاتك المغويهُ
ويراعكُ ثملاً
من حبرِ الأفكارِ
مَنْ يردمُ بئراً بضحكةٍ مجلجله؟
مَنْ يذرو زهرَ الحلمِ
على وسائدك الحجريه؟
روحك جوادٌ جامحٌ
في ليلِ غباري
قلمك ريحٌ عاتيهُ
على أكواخِ الهشيمِ 0

ندای شماره

-I-

ای آنکه گیس‌های سکوتت را
بر هیاهوی زمان پخش کرده‌ای
برگه‌های اغواگری‌ات سپیدند
و قلم‌نی تو
از مرکب اندیشه‌ها، مست
چه کسی چاهی را با قهقهه‌های می‌بندد؟
چه کسی شکوفه‌های رویا را
بر بالین سنگی‌ات رها می‌کند؟
روح تو، نریانی سرکش
در شب غبارم
قلم تو، تندبادی سهمگین
بر کوخ‌های شکنندگی

نداء رقم

-II-

أيتها الرِّيح
لا تطفئي سراج الحكاياتِ في كوئنا
وأنت تطوفين الجبالَ
وتقودين العاصفةُ.
فنحنُ نلوذُ بدفءِ الخيالِ
ونلتفُّ حولَ الجمرِ آخرَ الليلِ
لا السندبادُ يدركُ كم حلمنا بهِ
ولاشهرزادُ تذكُرنا في حكاياتها
نحن- الباردين- في كوئنا
نسافرُ حتى آخرِ جمره.
وضيفنا المجهول
يجمعنا يهددنا على أصابع كلماته
فُنمسي

سعداء

ندای شماره

-II-

آی باد

چراغ حکایت‌ها را در کوخ ما خاموش نکن
حال که به گرد کوه‌ها طواف،
و طوفان را راهبری می‌کنی.

ما به گرمای خیال پناه می‌آوریم
و در پایان شب به گرد یاقوت آتش حلقه می‌زنیم
نه سندباد می‌داند چقدر خواب او را دیدیم
و نه شهرزاد در حکایت‌هایش از ما یاد می‌کند
اینک ما - سرمازدگان - در کوخ خود
تا آخرین اخگر سفر می‌کنیم.

و میهمان ناشناخته‌ی ما

ما را جمع می‌کند و با انگشتان کلماتش لالایی‌مان می‌دهد
سرخوش می‌شویم

نَعُدُّ جِرَارَ الذَّهَبِ.
نَسُوقُ جَمَالَ الحَرِيرِ قَدَامَنَا
نَحْطُ الرِّحَالَ فِي المَدَنِ الغَابِرَةِ
نَجْسُ الحَسَانِ بِنَاتِ المُلُوكِ
وَنَخْتَارُ أَحْلَاهُنَ....
ثُمَّ نَغْفُو....
فِيَا أَيْتَهَا الرِّيحِ
لَا تَطْفِئِي سِرَاجَ الحِكَايَاتِ فِيْنَا
خُذِي ذُنَابِكِ وَامْضِي
فَنَحْنُ مَلُوكٌ حَتَّى انْتِهَاءِ الحَطْبِ

کوزه‌های طلا را می‌شماریم.
شترهای حمل ابریشم را پیش روی خود سوق می‌دهیم
در شهرهای کهن اتراق می‌کنیم
سراغ دختران زیبای پادشاهان را می‌گیریم
و زیباترین‌شان را برمی‌گزینیم...
سپس به‌خواب می‌رویم...
پس تو ای باد
چراغ حکایت‌ها را در درون‌مان خاموش نکن
گرگ‌هایت را ببر و برو
که ما تا پایان همیزم، پادشاهیم.

نداء رقم

-III-

يا حارسَ الليلِ البعيدِ
يا صديقَ الريحِ والذنبِ الشريدِ
يا أيها المصلوب للعتمة
من نجمٍ .. إلى نجمٍ
يسافر قلبك المحزونُ
تأخذهُ خطى العزلة
إلى زمنٍ بهيِّ الوجهِ و الطَّلَّة
ليقطفَ من ثمار الكون عنقوداً
ويجني من رؤى الأحلام أطيافاً ملونةً.
تطرزُ وحشة الظلمة
تنبّه يا صديقَ البردِ
وانهلْ من نبيذِ الدفءِ في ثلجِ الليالي
رشفةً في إثرِ

رشفةً

ندای شماره

-III-

ای نگهبان دور شب
ای رفیق بادها و گرگ آواره
ای مصلوب تاریکی
از ستاره.. تا ستاره
قلب اندوهگین تو سفر می‌کند
گام‌های عزلت آن را می‌برند
به روزگاری خوش‌چهره و زیبا
تا از ثمرات هستی خوشه‌ای بچیند
و از رویاها طیف‌هایی رنگین بردارد
تا زینت‌بخش دل‌گرفتگی ظلمت باشد
به هوش باش ای رفیق سرما
و از شراب گرما در برف شب‌ها سربکش
جرعه‌ای در پی
جرعه

ما زال ضوءُ الفجرِ مختبئاً وراء الكون
يهربُ من عيونِكَ
والبردُ ينسلُ خيطِ دفنِكَ من وتينِكَ
كلُّ الأفاصيصِ التي استحضرتها
وقرأتها. أنهيتها.
لكنَّ ليلِكَ موغلاً في بعده.
وسراجُ صبرِكَ للنفاد.
يا حارسَ الغاباتِ والأمطارِ والوحدهُ.
هل أزهرت أغصانُ أيامِكَ؟
أم هل تطايرت الحمامُ بهجَةً
في روضِ أوهامِكَ؟
ما زال ضيفِكَ في الشتاء
عواءُ ذئبٍ
وهزيمُ رعدٍ

نور سپیده‌دم همچنان وراي هستی پنهان
از چشمانت گریزان
سرما، رشته‌ی گرمایت را در شاهرگت پنبه می‌کند
تمام داستان‌هایی که با خود آوردی
و خواندی. به پایان رساندی.
شب تو اما در دوری‌اش غوطه‌ور است.
و چراغ شکیبایی‌ات رو به خاموشی‌ست.
ای نگاهبان جنگل‌ها و باران و تنهایی.
شاخه‌های روزهایت آیا گل داده‌اند؟
کبوتران آیا شادمانه در باغ‌های خیانت
پر گشودند؟
آیا مهمانت در زمستان
همچنان زوزه‌ی گرگ است و
غرش آدرخش..

وَمَبْلَلٌ بِالتّيهِ تَقْدَفُهُ تَعَارِيحُ الدُّرُوبِ.
يا أيها المدفونُ في حِلْمِهِ
إني أراك مكفناً
بالليل والأشباح والرّهبة
متدلّياً في لُجّة الرّغبة
تبكي عليك الرّيح والغاباتُ
والذنبُ الشريدُ
يا حارسَ الأوهام
يا قلبي الوحيدُ.

خیسِ سرگردانی، و پیچ و خم‌های راه او را پرت می‌کنند؟
ای آن‌که در رؤیای خویش دفن شده‌ای
تو را می‌بینم که با
شب و اشباح و وحشت، کفن شده‌ای
در تیرگیِ رغبت‌ها آویزان
بادهای و جنگل‌ها برایت اشک می‌ریزند و
گرگِ آواره
ای نگاهبانِ اوهام
ای یگانه قلبِ من.

المتوحد راعي الرياح

(كنت أعيش و حيداً في كوخ مهجور قرب قرية
يونانية أرعى الرياح بمعنى آخر أكتب الشعر)

نيكوس كازانتزافي

شبان تنهایِ بادها

(من تک و تنها در کوخی متروک در نزدیکی
روستایی یونانی زندگی می‌کردم و بادها را راهبری
می‌کردم... یا به عبارتی شعر می‌نوشتم)

نیکوس

کازانتزاکیس

يسحب ناي الليل
ليعزف أحيان الصبح
و لهات الرّيح المحموم
يتشكّل جنّيات
تجدن الوحشة من ليلٍ مترامٍ يجمع
حزن البشر
و وحدتهم .
من كوخ منسيّ في الغابات
من شيخٍ يسحب ناي الليل
و يعزف أحيان الصبح
يشرع هذا القلب
بنبضته الأولى .

آه .. يا شيخَ الرّيح و التيه
يا عجوز المسافات
ثمة فسحةً بين اللحظة و الازل
تمنحنا الولادة

نی شب را برمی‌دارد
تا نوای صبح را بنوازد
و سوزش تشنگی تبادارِ بادهای را..
پریانی می‌شود
که دل‌گرفتگی را از شبی پهن‌آور تاب می‌دهند
که اندوهان بشر
و تنهایی‌شان را در خود دارد.
از کوخی از یاد رفته در جنگل‌ها
از پیرمردی که نی شب را برمی‌دارد
و نوای صبح را می‌نوازد
این دل
نخستین تپش خود را آغاز می‌کند.

آه .. ای پیرمرد طوفان‌ها و سرگردانی
ای سالمندِ فاصله‌ها
فراخی میان لحظه و ازل هست
که تولد

را

في طقوس الخضوع
حيث الهزائم تتسامق في شرح التكوين .
و أنا متعبٌ و يغمرنى شحوبُ الروح
نشوتي تنسلُّ من سرايين الفصول
كئيباً تحتويني لذّة الحزن
و يستبيحني الوجد في حضرة الغياب
فأينا يا أمير الأفول ؟
أينا يسرق باقةً من اللحظات
و ينثرها على درب الخلود ؟

لا أحد يرثي وجدك أيها القصي
لا مراكب تمخر يمك المهجور
وحيداً تنضج في صمتك

در آئین تسلیم
به ما ارزانی می‌دارد
آن‌جا که شکست‌ها در خشن‌دادن تکوین،
از هم سبقت می‌گیرند.
و من خسته‌ام و رنگ‌پریدگی روح
سراپای وجودم را فراگرفته است
خلسه‌ام آهسته از شریان‌های فصل‌ها بیرون می‌زند
افسرده‌ام و لذت اندوه مرا دربرگرفته است
و سرمستی، مرا در خوشی‌های غیاب اشغال می‌کند
پس کدامیک از ما ای امیر افول؟
کدامیک از ما بسته‌ای از لحظه‌ها را می‌قاپد
و روی مسیر جاودانگی می‌افشانند؟

احدی نیست تا برای سرخوشی‌ات مرثیه‌سرایی کند ای
دورافتاده
کشتی‌هایی نیست تا دریای متروکه‌ات را چنگ زند
تک و تنها در سکوت خود رشد می‌کنی

كوخُك البريُّ الموحش
ملقى للطيور التائهة
محطة للضائعين في الأحرّاش
من مثلك يغمض عينيه ؟
يتوحّد في الأفاصي محارةً مغلّقه ؟
جاءك الشتاء
عباءةً من ثلجٍ و دخانٍ و تبثّل
تبثُّك : سفينةُ الروح
تسفعها الرّياحُ في الأرجاء
بخورك : أشرعةُ بيضاء
تنداح في المدى
صلواتك : عصافيرُ القلبِ
تحلّق في طقوسٍ وجِدك المهيب .
حكايةُ أنت
نول ينسج أوديةً لفصولٍ هرمة
تُسرج خيلَ نظراتك

کوخ صحرایی دل‌گیر تو
سرپناهی برای پرنندگان سرگردان
ایستگاهی برای گمشدگان در انبوهان جنگل‌ها
چه کسی همچون تو چشمانش را می‌بندد؟
و در عزلت خود صدفی بسته در دوردست‌ها می‌شود
زمستان سراغ تو آمد
قبایی از جنس برف و دود و عزلت
تنباکوی تو: کشتی روح است
بادهای آن را به این سو و آن سو می‌برند
بخورهای تو: بادبان‌هایی سفید
که در افق، افراشته می‌شوند
مناجات تو: گنجشکان قلب‌اند
که در آنین سرمستی باشکوه تو پرمی‌کشند.
تو یک حکایتی
دوکی که ردهایی برای فصل‌هایی فرتوت می‌بافد
اسبان نگاهت را زین می‌بندی

و تطلقها في الجهات
و مع صقيع المساء
تأتيك الطمانينة منتشيةً
على عربة البرق
تجرّها جيادُ المطر
و تدفنها في فراشك الكئيب
جنانٌ خضراءُ تتلامح
تتشكّل أخيلةً خصيبةً
حورياتٌ فواغمُ
يتكوّرُن من وهج الحلم
ينثرن الأقمار في ليك الشتائي المتجهّم
فتزهر الرّيحُ
ضفائرَ من شدو و عبير
على نافذتك المفتوحة
زهرةً بيضاءً

و راهی جهت‌ها می‌کنی
و با سرمای شامگاه
اطمینان‌خاطر با سرخوشی سراغت می‌آید
بر عرابه‌ی رعد و برق
اسب‌های باران آن را می‌کشند
و تو آن را در بالین افسرده‌ات مدفون می‌سازی
بهشت‌هایی سبز و خرم به چشم می‌خورند
خیال‌هایی گوناگون شکل می‌گیرد
حوریانی عطرآگین
به گرد روشنی رؤیا حلقه می‌زنند
قمرها را در شب زمستانی محزون تو می‌پاشند
باده‌ها به شکوفه می‌نشینند
بافته‌هایی از جنس نغمه‌ها و شمیم
بر پنجره‌ی گشوده‌ات
گلی سفید

تنمو على عتبة كوخك المنسيّ
و يرفرف الفجر
بجناحيه الورديين
على صفاء روحك
أيها القصيُّ .

بر درگاه کوخ از یاد رفته‌ات می‌روید
و سپیده‌دم با دو بال صورتی‌اش
بر صفایِ روحت
بال‌بال می‌زند
ای دور

شهرزاد

(ما سرُّ الريح في هروبها الحزين تتكئ على ضفائر الشجر؟)

أوميضُ البرقِ ؟

أم عينكِ الناريتانِ ؟

تُشعلان هذه الحلقةَ

أيتها المرأةُ المتشحةُ بالقصائد .

تعالِي ...

دعيني أقرأك قصيدةً ... قصيدةً

في احتفاءِ الفصولِ المتعبةِ

أيتها المرأةُ المنتشيةُ

أو تغتسلينَ بثلجِ الليلِ

و تُسرجينَ خيلَ الريحِ صوبَ العاصفةِ ؟

أترقصين في حضرةِ الآلهةِ

شهرزاد

(این چه رازی ست که باد در فرار اندوهبار خود بر گیس‌های
درختان تکیه می‌کند؟)

درخشش آذرخش است آیا؟

یا چشمان آتشینات؟

که این سیاهی تیره و تار را ملتهب می‌سازد

ای زنِ شعرپوش.

پیشِ آ...

بگذار تو را شعر به شعر بخوانم

در جشن فصل‌های خسته

ای زنِ سرمست

تو آیا با برف شب تن می‌شویی

و اسب‌های باد را به‌سوی طوفان زین می‌کنی؟

آیا در پیشگاه خدایان می‌رقصی

على إيقاع القصائد المبلّلة بالسواد ؟
تعالى ...
دعيني أستمطرك غيمةً .. غيمةً
على حقول الكلمات السّعباء
أيتها المرأةُ الحالمةُ .

با آهنگ شعرهای تر شده با سیاهی‌ها؟
بیا...
بگذار تو را ابر به ابر ببارانم
بر کشتزار واژه‌های تشنه
ای زنِ آرزومند.

القلم

عجوزٌ يتعكّز ريشته
يدبُّ على صحراء الورق
بطيئاً
يفتح درياً من نور
فوق الأتلام الممتدة
حتى أقصى الممكن .

فلاخٌ يحرث في غابة
تعجُّ بجنّيات الأفكار
و أشباح الأخيّلة الهاربة
يصارعها
يحزمها بحبالِ الحبر السوداء

قلم

پیرمردی بر قلم خویش تکیه می‌دهد
پا به صحرای برگه‌ها می‌گذارد
آهسته

راهی از نور می‌گشاید
بالای شکاف‌های ممتد
تا نهایتِ امکان.

دهقانی در جنگلی شخم می‌زند
که با پریان اندیشه‌ها
و اشباح خیالات گریزان شلوغ شده است
با آنها درمی‌افتد
آنها را با ریسمان‌های مرکب سیاه می‌بندد

و يصلبها بين دفتي كتاب

حين تغفو الأحرف
في حضن الكلمات
يخلع قلمّ قبعة الخوف
و يغافلها حرفاً .. حرفاً
كلمة .. كلمة
و يوسّدها مهدّ الصفحات
الصفحات العارية الصدر
تتوشّى بأردية الخصب
و تنام قريرة قلب
حتى توقظها عينان
تبحثان عن ربيع
لا تبدّله الفصول .

و به میان دو جلد کتاب به صلیب می‌کشد

آن‌گاه که حروف
در آغوش کلمات به خواب روند
قلمی کلاه ترس را برمی‌دارد
و آنها را حرف به حرف
کلمه به کلمه غافلگیر می‌کند
و آنها را در گهواره‌ی صفحه‌های سینه‌چاک می‌نهد
خود را با ردای باروری می‌آریند
و شاد و دل‌آرام به خواب می‌روند
تا این‌که چشمانی بیدارشان می‌سازند
بهاری را می‌جویند
که فصل‌ها تغییرش ندهند

الضيف

هذي مهابتك ارتدت ستر السنين
وأراك ممشوقاً بقدر النور،
ومسدلاً من معطف الليل الوشاح على اللجين
وأرى جواداً، قرب دارك، ناصعاً
قد أسرجته يد الصقيع
هذا شتاء قارس يا سيدي
فامسح جبينك بالضباب وبالندى،
واذهل قليلاً وامتطيه
ارم الهواجر من فؤادك في جرار الليل
وارحل
فلعل قافلة ستدلي دلوها في بئر حزنك
ولعل أعراساً،
فصولاً، بانتظارك تحتسي جمر الغياب،
وتستفيق
على

الإياب

مهمان

اینک هیبت تو جامه سال‌ها را به تن کرد
و می‌بینم که با قامت نور، قد کشیده‌ای
و از شال شب، حجابی بر نقره‌ها نهاده‌ای
اسبی زیبا کنار خانه‌ات می‌بینم
که به دست سرما زین شده است
این زمستانی بسیار سرد است سرورم
پیشانی‌ات را با مه و شبنم پاک کن،
با اندکی حیرت سوار اسب شو
نگرانی‌ها را از دلت برکن و در کوزه‌های شب انداز
و راهی شو
چه بسا کاروانی دلو خویش را در چاه اندوهانت افکند
و چه بسا جشن‌ها،
و فصل‌هایی در انتظار تو، اخگر غیاب را سر می‌کشند
و با آمدن‌ها بیدار می‌شوند

هذي رياحك سيدي
نفحت فؤادك بالعزيمة فاغتنمها
واقدح زنادك يا خيال
للريح: غيمات ورعد
للقلب: آمال ووعد
ورمال صحراء السقيم لها
أوهام أمطار الربيع
يا سيدي:
هذا الجلال معتق
في كل فصل مورق
وعلى العروش مؤنق
لم نلتسن
لقياه
في
ماء
وطين

اینها طوفان‌های تو اند سرورم
دلت را با عزیمت درنوردیدند، پس آنها را غنیمت شمار
جرقه‌ات را بزن ای خیال
که بادها را ابر و رعد
و دل را امید و وعده است
و شن‌های صحرای بیمار
توهم باران بهاری به سر دارند
سرورم:
این جلال، ازلی‌ست
در هر فصلی جوانه می‌زند
و با ابهت بر عرش‌ها قرار گرفته است
التماس نکردیم
ملاقاتش را
در
آب
و

گل.

صيّاد

أرّحل مزهوّاً
جذلاًن حتّى الانطفاء
أنثر أكواز المتعة
على تيه الدروب
عشقّ مبهمّ يراودني
يللمم شلوق أحزان
فتمضي
لا تؤوب
ها أنا
أتصيّد البهجة في هذا النهار الرشيق
سنارتي : قلبي .
زورقي : بعض الاسئلة .

صیاد

با سرخوشی رهسپار می‌شوم
شادمان تا سرحد خاموشی
کوزه‌های لذت را
بر سرگردانی راه‌ها پخش می‌کنم
عشقی مبهم به من دست می‌دهد
پاره‌های اندوهانم را جمع می‌کند
می‌روند
بر نمی‌گردند
و اینک این من هستم
شادمانی را در این روزِ باظرافت شکار می‌کنم
دلَم: قلاب من است.
زورقم: برخی پرسش‌ها.

زفاف الريح و العدم

نتفّ من الثلج الكئيب
مشرّدون بين الارض و السماء
عبثاً تلتفتنا الريح من هنا و هناك
نعلو نهبط
ننحني ... و نتيه من جديد
نبقى مؤرّقين بين رخاوة المياه أو جمودة الجليد
يا زماً يغمر ساحات الابدية
يتسلّق جدران الدهشة
و ينسرب شقيماً في أفعال البدء
وداعاً ...
غابات الغسق ابتلعتنا
و خرجنا من رحم الزمان .

زفاف باد و عدم

اندکی برف مضمحل و افسرده‌ایم
میان زمین و آسمان آواره‌ایم
باد، بیهوده ما را از اینجا و آنجا گرفت
اوج می‌گیریم... هبوط می‌کنیم
خم می‌شویم... و دوباره سرگردان می‌شویم
میان رخوت آب و جمود یخ‌ها، خواب‌زده می‌مانیم
ای روزگاری که ساحت ابدیت را فرامی‌گیرد
از دیوارهای دهشت بالا می‌رود
و با شقاوت در قفل‌های سرآغازها رخنه می‌کند
بدرود...
جنگل‌های ظلمت ما را فروبلعید
و از رحم زمان بیرون آمدیم.

شرفات

نشيج الماء الراعف
قرب نافذتي
يؤرقني .
يعبّني بأحزان الخريف
زهور الياسمين الغافية
على الرصيف
تجعل القلب يُعولُ مفزوعا
في دروب الجسد

كشرنقة الحرير
يتفتّح صدري
ينشر نشوته على جدائل الضحى
فأنهض كخادرةٍ خجول
أتمطى في

الفجر

عباءة

ایوان‌ها

آوای بلند خروش آب
کنار پنجره‌ام
خواب‌زده‌ام می‌کند.
مرا سرشار از اندوهان پاییز می‌سازد
یاسمن‌های به‌خواب رفته
بر پیاده‌رو
دل را وامی‌دارند
تا هراسان پا به راه‌های تن بگذارد.

به‌سان پیله‌ی ابریشم
سینه‌ام شکافته می‌شود
سرمستی‌اش را بر بافته‌های صبحگاهان می‌افشاند
چونان پروانه‌ای خجل برمی‌خیزم
خرامان در قبای سپیده‌دمان

ألهو على الورد البليل
أكل من تفاحة الشهوة
و اغتبط
أشرب من خمور الآلهة
فانتشي ... و أفتح شرفتين
في جدار الكون .

سرگرم گل‌های شب‌نم‌زده می‌شوم
از سیب شهوت می‌خورم
و شادمان می‌شوم
از شراب خدایان می‌نوشم
به‌وجود می‌آیم... و دو ایوان را
در دیوار جهان می‌گشایم.

رؤيا

دموعُ السماء
تبِلُّ أجنحةَ الروح
فتغفو في فضاءِ القصيدة،
ترحلُ في شراعِ الخيالِ الشفيفِ
أسائلُ قلبي:

يا تفاحتي الحمراء، يا صديقي،

أيّ الموائئ تستطيبُ الروح؟

أيّ الثمار يلدُّ لها؟

لكنّ قلبي أينع الصمتُ فيه

مذعوراً يتراكمُ دمي

في وعورةِ الجسدِ

الحزينةُ

اللهِ

مرافئ

من

يفرُّ

رؤیا

اشک‌های آسمان
بال‌های روح را خیس می‌کند
پس در فضای شعر می‌آرامد،
در بادبان نرم خیال رهسپار می‌شود
از دلم می‌پرسم:
ای سیب سرخ من، ای رفیق،
کدامین بندرها گوارایِ روح‌اند؟
کدامین میوه‌ها به کامت می‌نشینند؟
دل من اما، سکوتی در آن به بار نشست
خونم هراسان می‌دود
در راه ناهموارِ تن
از بندرهای اندوهگین خدا می‌گریزد

وأصرخُ: يا بحرُ،
يا سيّدَ الدّمعِ العظيمِ،
أيّ الثّمار تستعذبُ الرّوحُ؟
فيأتي البحرُ منتحباً إلى الشّطانِ
يعلنُ: من تفاحه حمراء
تُعلي الرّوحُ برجاً
للزّرقه الشّاسعه

فریاد برمی آورم: آی دریا،
ای سرور اشک بزرگ،
کدامین میوه به کام روح می نشیند؟
دریا نالان کنار سواحل می آید
اعلام می کند: سیبی سرخ
که روح را برجی بلند
برای نیلگونی پهنآوری می نهد

رعوية

- 1 -

كلَّ صباح

تزقو العصافير قرب نافذتي

البراري: ترسل لي الزعتر و النرجس

و باقات الزوفا.

الحقول: تقدم لي القرنفل و عناقيد الياسمين

القهوة السوداء تهبني دفاء نبضها

المروج تنفرش متراميةً أمام شرفتي

لكنَّ قلبي ما يزال حزيناً

شهرودی

- 1 -

هر روز صبح
گنجشکان کنار پنجره ام آواز سر می دهند
دشت ها: برایم آویشن و گل نرگس و زوفا
می فرستند.
کشتزاران: گل های میخک و شاخه های یاسمن را به من
تقدیم می کنند.
قهوه ی سیاه، گرمی نبضش را به من می بخشد
مرغزاران، روبه روی ایوانم پهن می شوند
دلَم اما همچنان غمگین است

- 2 -

عند الظهيرة

أشجار الدلب الخضيل

تكسوني بوارف ظلها

أنسامٌ تنفحني بنشوة الانتعاش

دنانٌ منسيةٌ تعتقُ خمرتها

و تسكبها في سراديب الجسد

الينابيع تسفح ماءها على دروبي

و روعي ما تزال حزينَةً

- 3 -

كل مساء

البحر يُنشدني لحنه الأزلي

يمنحني موجّه و عبابه

- 2 -

ظهرگاهان

درختان دُلب نمناک

مرا با سایه ممتدشان می پوشانند

نسیم‌هایی با وجد سرمستی مرا دربر می‌گیرند

خمره‌هایی از یاد رفته شراب‌شان را کهن می‌سازند

و آن را در سرداب‌های تن می‌ریزند

چشمه‌ساران، آب‌شان را در مسیرم روان می‌سازند

و روحم همچنان اندوهگین است

- 3 -

هر شامگاه

دریا، نغمه‌ی ازلی‌اش را برایم می‌سراید

امواجش را به من می‌بخشد

و شطآنَ لا آخرَ لها
و مرافئ و أساطير
الغروب يهمني بأحزان المتعبين
فتنمو سنابل الحزن
في مروج الروح

- 4 -

في الليل
أنبياءُ , مجانينُ , و شعراء
يزورونني
يعتصمون في كهوف الذاكرة
كتب تنضح بأطايب الروح
تجيؤني بأمكنةٍ و أزمنةٍ سحيقة
لكنّ قلبي و روحي
ما يزالان حزينين

سواحلی که آنها را پایانی نیست
و بندرها و اساطیرش را
غروب، اندوهان خستگان را می‌بارد و
خوشه‌های اندوه قد می‌کشند
در مرغزاران روح

- 4 -

شبانگاهان
پیامبران، مجتبین، و شاعرانی
به دیدارم می‌آیند
درون غارهای حافظه اعتصاب می‌کنند
کتاب‌هایی که از آن شمیم روح می‌تراود
در مکان‌ها و زمان‌هایی دیرینه نزد من می‌آیند
اما دل و روح
همچنان غمگین‌اند.

- 5 -

عصافير

براري و قرنفل

بحرّ و مرافئ و غروب

كتبّ و أنبياء و قصائد

فيا قلبي الملقّع بالشجى

أيتها الروح المعلقة بأبراج الخيبة

تعرياً ..

اغتسلا بماء الارتياح

اخرجا من مدار الحزن العريق .

- 5 -

گنجشکانی

دشت‌ها و گل‌های میخکی

دریا و بندرها و غروب

کتاب‌ها و پیامبران و شعرهایی

پس ای قلب دردمندم

ای روح آویزان از برج‌های ناکامی

عریان شوید...

با آب آسایش تن شوید

از مدار اندوه کهن بیرون روید.